



این مهم اتفاق نخواهد افتاد مگر اینکه دانش‌آموز به معلم علاقه داشته باشد و او را دوست خود بداند. نتیجه تجربه‌های من این است که باید به دانش‌آموز محبت کرد و با او دوست شد تا تعلیم و تربیت مؤثر واقع شود. در اینجا به بیان خاطره‌ای زیبا در همین راستا از زبان یک معلم می‌پردازم. من از این خاطره درس بزرگی گرفتم، شاید نقل آن برای شما هم خالی از لطف نباشد. سال اول کارم بود و چون تازه‌وارد بودم، طبق معمول، کلاس‌هایی را که از هر نظر رده پایین بود به معلمانی مثل من می‌دادند؛ کلاس اول پسرانه نصیب من شد. سواد والدین این کلاس در حد صفر بود. از نظر وضع مالی هم ضعیف و اکثراً از مناطق جنگی به آن شهر آمده بودند.

در بدو ورود من به مدرسه، بعد از سلام و احوالپرسی با کارکنان آموزشی، معرفی‌نامه آموزش و پرورش را به مدیر دادم. ایشان من را به سمت کلاس هدایت و به دانش‌آموزان معرفی کرد. سپس به من گفت: «این شما و این هم کلاس درس» و رفت. او که رفت، من بایک کلاس شلوغ و پرتب‌وتاب تنها ماندم. هرطور که بود آن ساعت را به پایان رساندم و به دفتر مدرسه رفتم. حرف استاد ریاضی در گوشم زنگ می‌زد: «حتماً برای هر عملی پیشینه فعالیت آن را پیدا کنید.» پس باید پیشینه کلاس را از زبان معلمان آن مدرسه می‌شنیدم. به سمت هر کدام که می‌رفتم، سخنانشان حول یک محور بود: کلاس اولی و تازه وارد هستند و اطلاعی نداریم. اما چرا این کلاس آن‌قدر شلوغ و مهارنشده بود؟! چیزی نگذشت متوجه

یادداشت



درس اول زمزمه محبت



زهرا خردمند مدرک کارشناسی خود را در رشته آموزش ابتدایی، از دانشگاه آزاد اسلامی واحد یزد، و کارشناسی ارشدش را از دانشگاه امام جواد (ع) در رشته مدیریت روان‌شناسی کسب کرده است. وی شانزده سال سابقه تدریس دارد که ده سال از این دوران را آموزگار پایه اول مدرسه‌های جوادالائمه (ع) بوده است.

زهرا خردمند
آموزگار پایه اول، دبستان پسرانه،
ناحیه ۲

با توجه به تجربه چندین ساله تدریس در پایه اول دبستان، به این نتیجه رسیده‌ام که برای یادگیری بهتر دانش‌آموزان ایجاد انگیزه و علاقه در آن‌ها شرط اصلی است.

شدم، در بین دانش‌آموزان کلاس، دو برادر به نام‌های علیرضا و محمدرضا هستند که از خانواده‌ای شلوغ و پرجمعیت‌اند. علیرضا مهارتی فوق‌العاده داشت. دوستان عزیز، می‌توانید حدس بزنید مهارت او چه بود؟ مهارتی که نیاز به استفاده از تمام حواس و برنامه‌ریزی داشت؛ مهارت فوق‌العاده او در دزدی بود. این دانش‌آموز به علت داشتن این خصلت، سه سال در کلاس اول مانده بود. مدیر می‌خواست تا پایان سال او را از مدرسه اخراج کند. برادرش محمدرضا دانش‌آموز سال اول بود و به شدت از علیرضا می‌ترسید یا این‌گونه بگویم، صددرصد مطیع فرمان او بود.

علیرضا از همه بچه‌های کلاس بزرگ‌تر بود و بر همه اشراف داشت. هیچ‌کس بدون اجازه او کاری انجام نمی‌داد. با خودم گفتم، از راهی که آمده‌ام برگردم، زیرا توانایی اداره کلاس با این وضع را نداشتم؛ ولی در مغزم حرف استادام مثل یک تلنگر مرتب تکرار می‌شد: «ما معلمان برای تغییرات نادرست رفتاری به کلاس می‌رویم، پس باید سعه صدر داشته باشیم و تا می‌توانیم مهربان باشیم.»

زنگ دوم شد و من به کلاس رفتم. بچه‌های کلاس حاضر نبودند به تدریس من گوش دهند. هر ترفندی که می‌دانستم به کار بردم؛ مثلاً اگر می‌خواستم روی تخت کلاس چیزی بنویسم، علیرضا بچه‌ها را می‌زد تا گریه کنند، لباسشان را پاره می‌کرد، روی میزها راه می‌رفت و صدای بچه‌ها را در می‌آورد. آن روز هر طور که بود تمام شد. آن روز را هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم.

آن زمان مثل الان به اینترنت دسترسی نداشتیم. تلفن هم فقط ثابت بود و با اساتید بزرگ هم در ارتباط نبودیم. من مانده بودم و یک کلاس شلوغ و پرهیاهو. به خودم گفتم: «إِنَّ اللَّهَ لَا يُغَيِّرُ مَا بِقَوْمٍ حَتَّىٰ يُغَيِّرُوا مَا بِأَنْفُسِهِمْ» (رعد/۱۱). پس باید علیرضا را تغییر دهم، تا همه کلاس تغییر کند.

جوان بودم و از عواقب کار نمی‌ترسیدم. وقتی تصمیمی می‌گرفتم تا به هدف نمی‌رسیدم از جا نمی‌نشستم. استراحت، خواب و آسایش را بر خود حرام می‌دانستم. در این راه هدفم مشخص شده بود، سبک‌بال راهی مدرسه شدم و در راه به کارهای فراوان مثل جایزه دادن، تشویق سر صف، اردو رفتن و ... فکر می‌کردم. به مدرسه که رسیدم، با مدیر و معاون مشورت کردم. ولی آن‌ها گفتند: «همه این راهکارها را قبلاً انجام داده‌اند؛ ولی اوضاع بدتر شده است.» باز به در بسته خوردم.

نامید به کلاس رفتم و به جای تدریس فقط سعی می‌کردم، برای بچه‌ها اتفاقی نیفتد. در کلاس از تمام حواسم کمک گرفتم تا علیرضا را زیر نظر بگیرم و او را درک کنم. می‌خواستم او را بشناسم و با زوایای اخلاقی او آشنا شوم. یک هفته سپری شد، من با سختی درس می‌دادم و با خودم فکر می‌کردم این آموزش چه فایده‌ای دارد، زیرا شاید از ۳۲ نفر دانش‌آموز یک نفر هم گوش نمی‌داد.

فکری به ذهنم رسید. شنبه وقتی وارد دفتر مدرسه شدم، با مدیر صحبت کردم و هر ترفندی را به کار بردم تا قانع شد با من همراهی کند. قرار شد مدیر مثل هر روز با کوچک‌ترین خطا علیرضا را تنبیه کند و من به عنوان ناجی وارد شوم و از مدیر بخواهم او را ببخشد. من از مدیر خواستم کلاه بوقی روی سر علیرضا بگذارد و دور مدرسه بچرخاند و من بعد از یک یا دو دور وارد شوم. علت تقاضای چنین کاری بیشتر این بود که مدیر اصلاً زیر بار تنبیه نکردن نمی‌رفت و اصل آموزش را تنبیه می‌دانست. دو هفته به این منوال گذشت؛ اما علیرضا کوتاه نیامد. بیشتر و بیشتر اذیت می‌کرد و به همه می‌گفت: «این خانم فکر کرده با این کارها می‌تونه من رو درست کنه؟ فکر کرده من دوستش دارم؟ بهش بگید برگرده همون جایی که قبلاً بوده.» من سعی می‌کردم زودتر به مدرسه بیایم تا قبل از آنکه علیرضا بیاید، با بچه‌ها تنها باشم و این کار منجر به ایجاد محبت بین من و بقیه دانش‌آموزانم شد. اندک‌اندک علیرضا تنها ماند و بچه‌ها به سمت من هدایت شدند. مدتی بعد، یک روز قبل از مدرسه، زیر درخت با عده‌ای از دانش‌آموزان ناهار می‌خوردیم که علیرضا متوجه برنامه ما شد. آن روز با چوب به بچه‌ها حمله کرد و سفره ناهار ما را به هم ریخت و فرار کرد.

با این حال در هر شرایطی من در مدرسه یا بیرون از مدرسه اجازه نمی‌دادم که کسی به علیرضا تعرض کند. یک روز، وقت رفتن به خانه، سنگی از میان شاخه‌ها به سرم خورد. وقتی دستم را روی مقنعه‌ام گذاشتم، خونی شد. برگشتم ببینم چه کسی بوده است، فقط سایه‌ای مشابه یک کودک را دیدم که داشت فرار می‌کرد. به جاده که رسیدم به درمانگاه رفتم و برای آنکه همکارانم نفهمند تنهایی به خوابگاه رفتم. روز بعد وقتی به مدرسه رسیدم، مدیر جلوی مرا گرفت و گفت: «بیا دفتر.» پشت سرش راه افتادم. ترس وجودم را فرا گرفته بود. نمی‌دانستم اگر بی‌رسد، چه‌کار باید بکنم و چه جوابی به او بدهم. به

دفتر رفتم. من بودم و مدیر. او سن بالایی داشت و گفت: «بشین!» نشستم. مدیر گفت: «هر کاری گفتمی کردم؛ ولی قرار نیست اجازه بدهم، در مدرسه به معلم من سنگ بزنند. شما تازه‌واردی و با محیط آشنا نیستی. فکر می‌کنی با یکی دو روش که بلدی، می‌توانی کاری انجام دهی؟ خیر این طور نیست.» هنوز صدای او در گوشم نجوا می‌کند. بعد ادامه داد: «بگو کی بود، تا همین الان او را تنبیه کنم.» آرام گفتم: «من ندیدمش.» سکوت حاکم شد. مدیر در دفتر قدم می‌زد و بعد از لحظه‌ای گفت: «شما بروید من پیدایش می‌کنم.»

بچه‌های کلاس علیرضا را سرزنش می‌کردند. چند روزی کار من صرف رفتن به دفتر مدیر و تکرار همان حرف‌ها شده بود. بعد از یک هفته، روز پنجشنبه وقتی به سمت جاده می‌رفتم، صدایی مرا به عقب برگرداند، نگاه کردم، علیرضا بود که به سمت من آمد. بین ما پنج متر شاید هم بیشتر فاصله بود که گفت: «چرا به مدیر نگفتی که من بودم؟» با لبخند به او گفتم: «تو مثل برادر کوچک منی، مگه می‌شه از برادرم شکایت کنم؟» ناگهان بغض علیرضا ترکیب، با صدای بلند گریه کرد و با چشمان گریان به سمتم دوید. ناخودآگاه خودش را در آغوشم انداخت و گفت: «خانم معلم، لطفاً من رو ببخشید.» به او گفتم: «تو که کاری نکردی، الان هم تا تاریک نشده برگرد به خونه.»

از فردای آن روز علیرضا بهترین دانش‌آموز مدرسه شد. او به غیر از خودش و محمدرضا برادر داشت که آن‌ها هم دزد بودند. به قول مدیر: «اگر علیرضا از کنارت رد شد، مطمئن باش جیبیت رو زده.» آن سال معدل علیرضا بیست شد. سال بعد من به مدرسه دیگری منتقل شدم و دیگر از بچه‌های آن مدرسه خبر نداشتم. بیست سال از این ماجرا گذشته بود. یک سال، در مراسم روز عاشورا، شخصی مرا صدا زد. من او را نشناختم. با لبخند گفتم: «خانم، من علیرضام. من رو یادتون نمی‌آد؟» تمام آن ماجراها به یادم آمد و از او پرسیدم: «الان چه‌کار می‌کنی؟» او پاسخ داد که الان کارمند یک اداره و دانشجوی ارشد رشته کامپیوتر است. برادرش محمدرضا هم مهندس برق شده بود و در شهرداری کار می‌کرد. خوشحالی تمام وجودم را فرا گرفته بود و همان‌جا به این باور رسیدم که به گفته استادام، معلم ابتدا باید دوست باشد؛ یعنی اول بیرواند، سپس بیاموزد. □